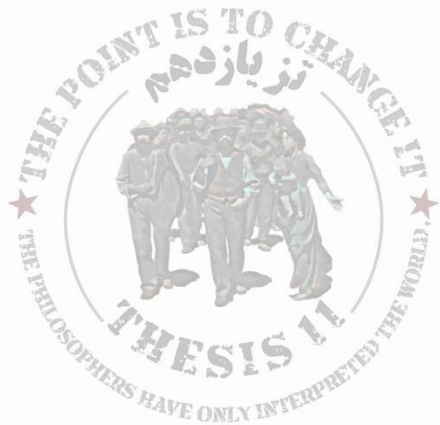


* تـزـیـاز دهم *

حاکمیت همسـتـه ای

مایکل هارت

ترجمه، سرچند ستاری، نوید نزهت



حاکمیت هسته‌ای

مایکل هارت، ترجمه: سهند ستاری و نوید نزهت

چکیده — این یک پارادوکس است که در حال حاضر ذره‌ای از خطرات زرادخانه‌های هسته‌ای کم نشده، ولی جنبش‌های اجتماعی و مباحثات فکری مخالف این زرادخانه‌ها در عمل محو شده‌اند. این جستار نشان می‌دهد که به‌منظور تدارک یک جنبش مؤثر برای برچیدن تسلیحات هسته‌ای باید در وهله اول به درکی واضح و روشن از نقش‌های اصلی این تسلیحات برسیم، نقش‌هایی که اساساً سیاسی و اقتصادی‌اند: پشتیبانی از ادعاهایی به شدت متزلزل درباره قدرت حاکم و تقویت عملکرد سرمایه. اگر می‌خواهیم به نحوی مؤثر رژیم‌های هسته‌ای را زیر سوال ببریم، باید به دنبال راه‌هایی باشیم برای حمله به حاکمیت و سرمایه.

دانشمندان و محققان و سیاستمداران و فعالان روشنگر از زمان اولین بمباران اتمی در مورد جنبه غیرعقلانی تسلیحات هسته‌ای و تهدید هولناکی که متوجه بشریت و حیات این سیاره ساخته، هشدار داده‌اند. راست آنکه امروزه خطرات حملات هسته‌ای خودخواسته و تصادفی و حتی یک جنگ هسته‌ای همه‌جانبه و تمام‌عیار همچنان به قوت خود باقی است. گرچه بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ویلیام جی. پری، وزیر دفاع دولت کلینتون، می‌گفت «ما بر این باور بودیم که خطر نابودی هسته‌ای از میان رفته»، لیکن «در حال حاضر خطر نوعی فاجعه هسته‌ای به‌راستی بیش از زمان جنگ سرد است». با وجود این، در دهه‌های اخیر آگاهی عمومی از خطرات هسته‌ای رو به کاهش بوده، و در عمل خبری از اعتراضات اجتماعی علیه زرادخانه‌های هسته‌ای و فناوری‌های هسته‌ای نیست. در حالی که اکثر محققان چپ‌گرایی که در دهه ۱۹۸۰ و قبل از آن به بلوغ [سیاسی] رسیده‌اند،

هنوز هم می‌توانند آن استدلال‌های اساسی را که در برابر سلاح‌های هسته‌ای مطرح بود از بر بخوانند، احساس می‌کنم فعالان و محققان جوان‌تر متأسفانه دانشی کافی از آن استدلال‌ها ندارند. علاوه بر این، تظاهرات گسترده ضدهسته‌ای که در گذشته برپا می‌شد تقریباً به دست فراموش سپرده شده‌اند، نظیر تظاهرات سال ۱۹۸۱ که «کمیته ملی» برای یک «سیاست هسته‌ای معقول» ترتیب داد و میلیون‌ها معترض را به سنترال پارک نیویورک کشاند. در آن زمان جنبش‌های قدرتمند ضدهسته‌ای که تهدیدات تسلیحات هسته‌ای را به تولید انرژی هسته‌ای گره می‌زدند، جایگاه برجسته‌ای در جریان چپ در سراسر جهان داشتند، آن‌هم با شدت و حدتی خاص در اروپا و در سال‌های پس از «ذوب‌شدن سوخت هسته‌ای»^۱ نیروگاه چرنوبیل به سال ۱۹۸۶. اکنون فقط در ژاپن – آن‌هم تا حدودی به دلیل فاجعه هسته‌ای نیروگاه فوکوشیما دای‌ایچی^۲، و البته بی‌شک به دلیل یاد و خاطره ویرانی‌های هیروشیما و ناگازاکی — هنوز آگاهی عمومی گسترده‌ای از خطرات هسته‌ای وجود دارد. بدین ترتیب، ما با پارادوکسی آشکار مواجهیم: تداوم و حتی افزایش خطر هسته‌ای همراه شده با کاهش آگاهی اجتماعی و مخالفت سیاسی با فناوری هسته‌ای.

در حال حاضر اثرگذاری پروژه‌هایی که در پی خلع سلاح هسته‌ای‌اند، صرفاً نه در گرو اطلاع‌رسانی به مردم و مطلع کردن آن‌ها از خطرات هسته‌ای است، نه اثبات آنکه سلاح‌های هسته‌ای در خدمت منافع نظامی یا امنیتی نیستند و نه حتی دعوی صلح. برای اینکه مبانی استدلال‌ها و بحث‌های اثربخش به کرسی بنشینند و پایه جنبش‌های مؤثر بنا شود ابتدا باید کارکردهای اصلی زرادخانه‌های هسته‌ای را بهتر بشناسیم و دریابیم که در خدمت چه منافع هستند، منافع که معتقدم غالباً نه نظامی بلکه سیاسی و اقتصادی‌اند: یعنی در خدمت اقتدار حاکم و انباشت سرمایه‌اند. چنین درکی زمین‌های مبارزه را نشان خواهد داد، عرصه‌هایی که باید در آن‌ها جنگید تا فرآیند واقعی خلع سلاح هسته‌ای ممکن شود.

- چرا بشریت خود را به آب و آتش می زند تا نابود شود؟

گرچه در نیمه دوم قرن بیستم برای توصیف یک فاجعه محض اولویت با جنگ هسته‌ای و فجایع هسته‌ای بود، در حال حاضر تغییرات اقلیمی و آب و هوایی جای آن تصویر خوف و وحشت را در ژرفای اذهان عمومی پر کرده است. به نظر می‌رسد تغییرات اقلیمی جایی برای نابودی هسته‌ای باقی نگذاشته، انگار که بشریت در هر دوره‌ای فقط می‌تواند به یک تباهی و فاجعه بیندیشد.

از بسیاری جهات این دو خطر در یک راستا هستند. تغییرات اقلیمی نیز همچون نابودی هسته‌ای نه تنها توان بالقوه نابودی و کشتار جمعی را دارد بلکه می‌تواند بشریت و حیات روی این سیاره را نیز به کل نابود کند. (فیلم‌ها و رمان‌های دهه‌های اخیر با موضوع نابودی سیاره زمین و فاجعه‌ای که بعد از تغییرات اقلیمی در این سیاره رخ خواهد داد، تکرار همان مجازها و تصاویری از فاجعه هسته‌ای است که در فرهنگ عامه جنگ سرد برجسته بود). درثانی، هر دو خطر بالقوه ساخته دست انسان است. البته یکی از کارکردهای اصلی گفتارهای آنتروپوسین^۳ تأکید بر این مسئله است که فجایع اکنون و آینده که ناشی از تغییرات اقلیمی است نتیجه اقدامات بشر است. فعالان و محققان، تاحدی، بر علت‌های انسانی انگشت می‌گذارند تا این واقعیت را برجسته کنند که انسان‌ها این قدرت را دارند جلوی فاجعه را بگیرند و از این مسیر ویرانی برگردند، اما حتی وقتی راه نجات معلوم است، نیروهای سیاسی و اجتماعی به شکل غریبی ناتوان‌اند از تغییر این مسیر و رویارویی با خطرات — و این نشانه‌ای دیگر است از هم‌راستایی تغییرات اقلیمی و نابودی هسته‌ای.

در هر دو مورد، ناتوانی از رویارویی با خطرات بسته به سیاست‌مدارانی است که نه فقط تجربه دانشمندان متخصص و در کل جامعه علمی بلکه شواهدی را هم که پایه و اساس علمی دارند رد می‌کنند و علم را علناً کنار می‌گذارند. سیاست‌مداران تغییرات اقلیمی را انکار می‌کنند و این پدیده جدید تکرار همان تکاپویی است که طی

چندین دهه پیرامون فناوری‌های هسته‌ای نیز درگرفت. ه‌شدارهای نسل اول دانشمندان، بسیاری از کسانی که مستقیم و غیرمستقیم در پروژه منهتن و ساخت اولین بمب اتم دخیل بودند، مثل آلبرت انشتین، لئو زیلارد و (تاحدی) رابرت اوپنهاایمر، جدی گرفته نشد چون گفته می شد بزرگنمایی است و به دور از واقعیت‌های سیاسی. هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی به توان هسته‌ای دست یافت و مسابقه تسلیحات هسته‌ای به سیمای اصلی رقابت جنگ سرد بدل شد، نسل دوم دانشمندان صاحب‌نام بر تهدید نابودی هسته‌ای و نیز آسیب جدی و عمیقی انگشت گذاشتند که ممکن بود بعد از انجام آزمایش‌های هسته‌ای بر جمعیت گسترده‌ای وارد شود، به‌خصوص آسیب‌های ناشی از آزادسازی استرانسیم-۹۰،^۴ آسیب‌هایی که علاوه بر بیماری‌های روحی و جسمی باعث بیماری‌های مادرزادی می‌شود. بنجامین اسپوک، آندره ساخاروف، لینوس پاولینگ، و آلبرت شواپتزر از جمله دانشمندان صاحب‌نامی بودند که خواهان پایان دادن به آزمایش‌های هسته‌ای و کاهش خطر جنگ هسته‌ای بودند. نادیده گرفتن خرد دانشمندان هسته‌ای از جانب رهبران سیاسی پیشین خود پیش‌درآمد نسلی از سیاست‌مداران امروزی بود که علم اقلیم‌شناسی را در کنار هزار و یک بحث دیگر مبتنی بر شواهد علمی، رد می‌کنند.

در هر دو مورد — هم فاجعه هسته‌ای و هم تغییرات اقلیمی — بررسی دقیق امکان و توان حاضر و واقعی یک فاجعه آخرالزمانی، بسیاری را بر آن داشته تا در معنای زندگی انسان تجدید نظر کنند. در یکی از این جالب‌ترین تأملات وجودی، هانس مورگنتا [نظریه‌پرداز آمریکایی آلمانی‌تبار و معروف به پدر علم سیاست خارجی در نیمه دوم قرن بیستم] در اوایل دهه ۱۹۶۰ با دقت در ماهیت مطلق سلاح‌های هسته‌ای، موفق به بازشناسی گذاری از کمیت به کیفیت شد: آن تخریب و نابودی گسترده هولناکی که در آغاز قرن بیستم با سلاح‌های قدیمی صورت می‌گرفت دستخوش تغییر و تحولی کیفی شده است. جنگ هسته‌ای این توان را دارد که نه تنها زندگی که مرگ را نیز نابود کند — به عبارت دیگر، معنای قبلی مرگ را نابود کند و بر آن نوع جاودانگی مهر پایان بزند که تمدن‌های

گذشته از طریق ارزش‌ها و یادمان‌های فکری و هنری به کف آورده بودند، یادمان‌هایی که با مرگ افراد و نسل‌ها از بین نمی‌روند. مورگنتا تأکید دارد: «این خودداری از وفق‌دادن تفکر و عمل با اوضاع و شرایطی از بیخ‌وبین جدید در زمان‌های گذشته موجب نابودی انسان‌ها و تمدن‌ها شده است. تکرار این رویه دور از ذهن نیست». مورگنتا گفته بود بشریت دارد در آزمون نهایی خود شکست می‌خورد، در ست همانطور که اکنون نیز از نو در حال شکست در آزمون تغییرات اقلیمی است. بشریت به وضوح خطر را تشخیص می‌دهد، می‌داند چطور با آن روبه‌رو شود، و همه ابزار لازم را هم برای دفع نیروهای نابودگر در اختیار دارد. منتها به جای اینکه دست به عمل بزند، به نظر می‌رسد بی‌تحرک در جای خود می‌خکوب شده است، در حالی که هنوز فرصت دارد به کام مرگی جدید کشیده نشود.

با این حال، تحلیلی که بشریت را سوژه خود قرار دهد، در چشم به‌هم‌زدنی به گل خواهد نشست — این مسئله‌ای است که تیزهوش‌ترین منتقدان مفهوم آنتروپوسین به طرز قانع‌کننده‌ای مطرح ساخته‌اند. برای افشای آن علل واقعی که همه ما را گرفتار خطری مرگ‌بار کرده و بعد نهایتاً غلبه بر آن‌ها، باید دریافت که چه کسی از جهان هسته‌ای سود می‌برد، یعنی، از قدرت سیاسی و منافع اقتصادی‌ای که از سلاح‌های هسته‌ای و صنایع هسته‌ای به دست می‌آید. پرده‌برداشتن از تقسیمات و سلسله‌مراتب جهان هسته‌ای مقدمه ضروری بحث درباب هر روندی است که نسبت به تهدید نابودی گسترده و چه‌بسا نابودی مطلق اعتراض دارد. درست مثل کارآمدترین تحلیل‌گران تغییرات اقلیمی که پرده از شیوه‌هایی برمی‌دارند که توسعه سرمایه‌دارانه به تغییرات اقلیمی می‌انجامد و در نتیجه، برای جلوگیری و کاستن از فاجعه پیش رو باید حکومت سرمایه‌داری را زیر سوال ببریم، همچنین باید این پادگان هسته‌ای جهانی را نه محصول منطق نظامی که ماحصل منطق اقتصادی و سیاسی دانست، و به همین اعتبار، برای جلوگیری از یک فاجعه آخرالزمانی، مبارزه‌ای علیه سرمایه و حاکمیت به راه انداخت.

- حاکمیت هسته‌ای

کارکرد مهم سیاسی زرادخانه‌های هسته‌ای این است که به دارندگان صنایع و سلاح‌های هسته‌ای [حق] حاکمیت اعطا کند. جالب آنکه دارندگان این صنایع و سلاح‌ها گمان می‌کنند این قدرت را از خصوصیات مطلق فناوری هسته‌ای دارند. (جای تعجب ندارد که مورگنتا، تحلیل‌گر تیزبین منازعات بین قدرت‌های حاکم مدرن، اهمیت این تغییر و تحول کیفی را برجسته می‌کند.) سلاح‌هایی که در گذشته استفاده می‌شد، از جمله سلاح‌های کشتار جمعی، نسبی هستند به این معنا که حتی وقتی جمعیت بزرگی را به کام مرگ می‌کشند، باز توان‌شان در نابودی و کشتار کمی و جزئی و محدود است، در حالی که سلاح‌های هسته‌ای کیفی و مطلق هستند، به این ترتیب که می‌توانند تهدیدی باشند برای کل گونه‌های انسانی، سیاره زمین و خود حیات -- بی‌جهت نیست که ژاک دریدا آن را «یک نابودی بدون تئمه» می‌نامد، «بدون ماتم و بدون نمادینگی». اولین نظریه‌پردازان حاکمیت مدرن، از تامس هابز تا ژان بدن، رؤیای قدرت مطلقه را در سر می‌پروراندند، و قدرت تخریب‌گر تسلیحات هسته‌ای به‌حدی شبیه آن رؤیاست که حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

با وجود این، برای اعطای [حق] حاکمیت به دارندگان سلاح‌های هسته‌ای، صرف خصوصیات مطلق فناوری هسته‌ای کفایت نمی‌کند: دارندگان صنایع و تسلیحات هسته‌ای باید یک انحصار، انحصاری دست‌کم نسبی، هم داشته باشند. راست آنکه، رهبران ایالات متحده در زمان بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی بر این باور بودند که مالکیت انحصاری قوی‌ترین سلاح موجود در دنیا به آن‌ها قدرت تصمیم‌گیری در امور جهانی می‌دهد. رهبران ایالات متحده بر این گمان بودند که شیخ صرف نابودی هسته‌ای دشمنان و متحدان را مجبور می‌کند تسلیم اراده آن‌ها شوند. طبق گزارش‌های موجود، هنری استیمسون، وزیر جنگ او مسئول اداره نظامی آمریکا در جنگ جهانی دوم، توسعه پروژه منهتن، و بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی، در سال ۱۹۴۵ به هری ترومن، رئیس‌جمهور

وقت آمریکا، گفته که این بمب اتم به ایالات متحده در بازی پوکر قدرت در جهان یک دست شکست‌ناپذیر می‌دهد، «یک استریت فلاش^۵ شاهانه». البته که انحصار فناوری‌های هسته‌ای مدت زیادی در اختیار ایالات متحده نماند، اما هر کشوری که پس از آن به دنبال توان هسته‌ای بود به این باور رسید که حتی انحصار محدود آن نیز پیامدهایی حاکمیتی به دنبال دارد.

دو شرط حاکمیت هسته‌ای -- یعنی خصوصیات مطلق و انحصار -- نشان‌گر زمینی است که در آن مرز بین جنگ و سیاست محو و تار می‌شود و هر یک پیوسته به دیگری بدل می‌شود. قاعده معروف کارل فون کلاوویتس را در مورد بمب هسته‌ای هم می‌توان به کار برد: جنگ چیزی نیست جز ادامه سیاست (یا، در حقیقت، دیپلماسی) با ابزارهایی دیگر، درست همانطور که سیاست دنباله جنگ است.

حرف من این نیست که در اختیار داشتن تسلیحات هسته‌ای [حق] حاکمیتی معنادار و پایدار اعطا می‌کند، بلکه می‌خواهم بگویم این رهبران سیاسی‌اند که همچنان بر این باور پافشاری می‌کنند. اذعان به پابرجایی این باور نزد رهبران سیاسی -- و درهم‌تنیدگی عمیق تسلیحات هسته‌ای و حاکمیت -- برای درک دو موضوع بسیار مهم است، یکی اینکه ظاهراً از بین بردن زرادخانه‌های هسته‌ای قدرت‌های بزرگ و همچنین جلوگیری از اشاعه آن در سایر کشورها ناممکن است، دوم اینکه جنبش‌های ضدهسته‌ای دست‌کم تا به امروز تأثیر چندانی نداشته‌اند. (میشل فوکو قدرت حاکمی را که با سلاح‌های هسته‌ای به وجود می‌آید پارادوکس و تتمه عصری می‌داند که انضباط و زیست‌قدرت در آن سلطه یافته است). در حقیقت، تصادفی نیست که حاکمیت هسته‌ای در عصری که حاکمیت ملی رو به زوال است مهم شده و سر زبان‌ها افتاده است. واقعیت آن است که ایمان به تصویری باطل و موهومی از حاکمیت هسته‌ای نشانه ناامیدی از حاکمیت ملی است، حاکمیتی که در حال احتضار است -- در ادامه بیشتر توضیح می‌دهم.

از همان بدو پیدایش تسلیحات هسته‌ای مشخص بود که ارزش سیاسی آن‌ها متقدم بر ارزش نظامی‌شان است — این واقعیت که هدف از تسلیحات هسته‌ای، چنانکه مطلوب و مدعای حامیان نظامی این سلاح‌هاست، در وهله اول بهره‌گیری از «پیامدهای استراتژیک» آن‌هاست. عموماً تصور می‌شود که آشکارترین نمونه از ارزش نظامی تسلیحات هسته‌ای، بمباران هیروشیما و ناکازاکی در اوت ۱۹۴۵ است. در آن سال ترومن بعد از بمباران اتمی این توضیحات رسمی را ارائه کرد: برای اینکه ژاپن بی‌قید و شرط مجبور به تسلیم شود گریزی از نابودی اسفانگیز دو شهر ژاپن و کشتار ساکنان این شهرها نبود، و بعد از آن بود که جلوی ضرورت حمله زمینی آمریکا گرفته شد، حمله‌ای که ممکن بود به بهای جان هزاران آمریکایی علاوه بر زندگی بسیاری از ژاپنی‌ها تمام شود.

ولی در حقیقت، عامل اصلی در تصمیم‌گیری برای بمباران اتمی یک هدف نظامی (در رابطه با ژاپن) نبود، بلکه طلب و تلاشی بود (در نسبت با اتحاد جماهیر شوروی) برای رسیدن به حاکمیت. فراموش نکنید که ایالات متحده و شوروی، در تابستان ۱۹۴۵، گرچه اسماً متحد هم بودند، درگیر رقابت بر سر مناسبات و شرایط آرایش بعد از جنگ در اقیانوس آرام بودند. در حالی که شوروی، با در نظر گرفتن توان گسترش ژئوپلیتیک خود، نیروهای نظامی‌اش را برای مقابله با ژاپن به شرق اعزام می‌کرد، ایالات متحده در پی آن بود تا قبل از ورود شوروی به جنگ به ژاپن فشار آورد که بی‌قید و شرط تسلیم شود، تا از این طریق از نفوذ سیاسی شوروی بعد از جنگ بکاهد. وقایع اوایل اوت ۱۹۴۵ تکه‌های یک پازل‌اند: دو روز بعد از اینکه آمریکا هیروشیما را بمباران کرد، شوروی به ژاپن اعلان جنگ داد و ارتش سرخ به مغلوستان داخلی حمله کرد، بلافاصله بعد از آن ناکازاکی بمباران شد و سپس در کمتر از یک هفته ژاپن شرایط تسلیم بی‌قید و شرط را پذیرفت.

ترومن و مشاورانش نه برای اینکه ژاپنی‌ها را شکست دهند و جلوی حمله زمینی خود را بگیرند بلکه به خاطر شوری و جنگ سردی که انتظار آن‌ها را می‌کشید، تصمیم گرفتند شهرهای ژاپن را بمبارن کنند -- و از قضا این مهم‌ترین جنبه داستان است. (تصمیم رهبران ژاپن برای تسلیم شدن نیز بیش از آنکه برآمده از تهدید بمب‌های اتمی آمریکا باشد، معطوف به پیشروی‌های شوروی شد.) در تابستان ۱۹۴۵ و چند هفته قبل از اولین بمباران اتمی، ترومن و مشاورانش که در حال آماده شدن برای «کنفرانس پوتسدام» بودند، (همچون وینستون چرچیل) متوجه شده بودند «که به احتمال زیاد ژاپن بدون استفاده از بمب اتم و حمله نظامی هم مجبور خواهد شد بی‌قیدوشرط تسلیم شود». بنا به گزارش‌های موجود و به گفته جیمز بیرنز، وزیر امور خارجه و مشاور نزدیک ترومن، دلیل اصلی‌ای که مقامات آمریکایی تصمیم گرفتند از بمب اتم استفاده کنند این بود که گمان می‌کردند «اگر بمب اتم در اختیار آمریکا باشد، بعد از جنگ می‌توان روس‌ها را در اروپا بیشتر کنترل کرد و دست بالا را داشت». به بیان دیگر، هدف اصلی پس پشت این منطق نظامی فرضی آمریکا در استفاده از بمب اتم، «برتری دیپلماتیک بر شوروی» بود.

همانطور که انتظار می‌رفت ترومن و مشاورانش بعد از جنگ تلاش کردند محکومیت‌های جهانی را نسبت به رسوایی اخلاقی آمریکا در مرگ هولناک غیرنظامیان ژاپنی در انفجارهای هسته‌ای و افسار برداشتن از عصر سلاح‌های هسته‌ای منحرف کنند. آن‌ها برای انحراف افکار عمومی مدعی شدند تصمیم به بمباران اتمی برای نجات جان انسان‌ها ضروری بود — یک ضرورت نظامی و اخلاقی. اما این واقعیت که تصمیم به بمباران اتمی در درجه اول به خاطر دلایل سیاسی بود — تصمیمی که صدها هزار نفر را به طرز هولناکی به کام مرگ کشاند و تهدید نابودی هسته‌ای را به واقعیت بدل کرد، آن‌هم برای اینکه ایالات متحده در برابر شوروی به برتری دیپلماتیک دست یابد — بی‌شک به خشم و انزجاری دامن زد که غیر قابل توصیف است. نکته ساده‌ای که می‌خواهم به آن برسم این

است که حتی در اولین بمباران اتمی هم که به ظاهر و به آشکارترین شکل ممکن پای هدفی نظامی در میان بود، باز سلاح‌های هسته‌ای ابزارهایی حقیقتاً سیاسی بودند. دهه‌ها بعد از انفجار بمب اتم، ماهیت سیاسی تسلیحات هسته‌ای بیش از پیش آشکار شده است، و دارندگان این تسلیحات چنان محکم به آن چسبیده‌اند گویی باور دارند فناوری هسته‌ای مثل حلقه‌ای جادویی به آن‌ها حاکمیت اعطا می‌کند.

- جنون و تمدن: لفاظی درباره بازدارنگی

بارها اثبات شده حاکمیتی که فرضاً از در اختیار داشتن تسلیحات هسته‌ای به دست می‌آید، زودگذر و ناپایدار است. حتی نمایش استثنایی قدرت ویرانگر هسته‌ای در ژاپن هم آن اهمیت و ارزش استراتژیکی را نداشت که مقامات ایالات متحده متصور بودند. گرچه ایالات متحده بیش از نیم قرن است که قوی‌ترین تسلیحات نظامی جهان را داشته و در دهه‌های اخیر بر بسیاری از مناطق جهان تسلط نظامی پیدا کرده (البته با نتایجی جورواجور)، لیکن ذخیره تسلیحات هسته‌ای ایالات متحده نه تاکنون قدرت حاکم بر این کشور را تضمین کرده و نه می‌تواند از پس این کار برآید. جالب آنکه تلاش سایر کشورها — از اتحاد جماهیر شوروی گرفته تا اسرائیل، از هند گرفته تا پاکستان — در جست‌وجوی پیامدها و تبعات حاکمیتی سلاح هسته‌ای نیز درست مثل آمریکا بی‌ثمر از آب درآمده است.

یکی از دلایلی که نشان می‌دهد حاکمیت هسته‌ای موهومی و گول‌زننده است بازی متناقض عقلانیت و عدم عقلانیتی است که در تهدیدات هسته‌ای به صحنه می‌آید. رهبران عاقل — حتی آن‌هایی که صرفاً به دنبال منافع خودشان هستند — به چند دلیل نمی‌توانند از تسلیحات هسته‌ای استفاده کنند: اول آنکه کشتار هولناک جمعیت انبوهی از غیرنظامیان به اضافه آسیب‌های زیست‌محیطی و فیزیکی ناشی از بکارگیری سلاح هسته‌ای، بلافاصله منجر به خشم و انزجاری گسترده خواهد شد؛ درثانی، هر کشوری که اول دست به حمله هسته‌ای بزند، با خطر

حمله متقابل دیگر کشورها روبه‌روست؛ و از آنجاکه بعد از انفجار بمب هسته‌ای یا وقوع حادثه‌ای در نیروگاه‌های هسته‌ای نمی‌توان جلوی گسترش بارش رادیواکتیو^۶ را گرفت، استفاده از سلاح‌های بزرگ می‌تواند پیامدهایی زیست‌محیطی و جهانی به بار آورد، از جمله فاجعه زمستان [هسته‌ای]^۷ که در نتیجه غبار انفجار به وجود می‌آید. ولی با تمام این اوصاف، اگر روزی برسد که کسی دیگر باور نداشته باشد ممکن است از این سلاح‌ها استفاده شود، دارندگان تسلیحات هسته‌ای همه قدرت سیاسی و دیپلماتیک خود را از دست خواهند داد. به این ترتیب، رهبران در محصمه‌ای مضاعف گرفتار می‌شوند و چاره‌ای ندارند جز بازی در مرز بین عقلانیت و عدم عقلانیت. آن‌ها باید به مردم‌شان تسلی دهند و بگویند: نگران نباشید، ما عاقلیم و کارمان عقلانی است و از این سلاح‌ها فقط برای تهدید استفاده می‌کنیم، و هرگز در عمل از آن‌ها استفاده نخواهیم کرد، مگر در مرحله نهایی (که البته هیچ‌وقت هم کار به این مرحله نمی‌رسد). اما در عین حال، برای اینکه تهدید این رهبران اثربخش باشد، باید به دشمنان خود القا کنند که آنقدر بی‌عقل هستند که یک حمله هسته‌ای به راه بیاندارند.

کمتر از یک سال بعد از بمباران هیروشیما، لوئیس مامفورد — در اظهاراتی که گویی پیش‌درآمدی بر فیلم دکتر/سترینج‌لاو اثر استنلی کوبریک در سال ۱۹۶۴ بود — بی‌عقلی مقامات آمریکایی را در عین بیهودگی به باد انتقاد گرفت. او نوشت: «ما در آمریکا در میان دیوانگان زندگی می‌کنیم. دیوانگان به نام نظم و امنیت بر امور زندگی ما حکمرانی می‌کنند. رؤسای دیوانگان عناوینی چون ژنرال، دریاسالار، سناتور، دانشمند، فرماندار، وزیر امور خارجه، و حتی رئیس‌جمهور را با خود یدک می‌کشند ... دیوانگان نقشه پایان جهان را می‌کشند. آنچه آن‌ها پیشرفت مستمر در جنگ اتمی می‌نامند به معنای نابودی کل جهان است، و آنچه آن‌ها امنیت ملی می‌خوانند خودکشی سازمان‌یافته است». مامفورد خیلی سریع تشخیص داد که این همه تدارک و آماده‌سازی برای «خودکشی غیرمنتظره نوع بشر» غیرعقلانی است. با وجود این، در نیمه دوم قرن بیستم و در خلال مراحل مختلف

جنگ سرد، رهبران ایالات متحده و شوروی ثابت کردند که آنقدرها هم دیوانه نیستند، هرچند بایستی همچنان آن بازی متناقض را پیش می‌بردند. به‌رغم وجود یک‌سری مجادلات داخلی — که محض نمونه می‌توان به طرفداری ژنرال داگلاس مک‌آرتور [فرمانده قوای ملل متحد در جنگ کره] در سال ۱۹۵۰ از بکارگیری تسلیحات هسته‌ای در این جنگ، و شدت خطرات موجود در «بحران موشکی کوبا» اشاره کرد [بحرانی که جهان را در سال ۱۹۶۲ تا آستانه یک جنگ اتمی پیش برد] — از سال ۱۹۴۵ به این سو، هیچ کشوری از سلاح‌های هسته‌ای جز برای آزمایش استفاده نکرده است. علاوه بر این، عناصر فنی و انسانی سامانه‌های پیچیده تسلیحات هسته‌ای تاکنون به اندازه کافی قابل اعتماد بوده‌اند که جلوی وقوع یک ویرانی غیرمنتظره را بگیرند.

ریچارد نیکسون که همیشه در خفا درباره واقعیت‌های غلط‌انداز رئال‌پلیتیک رک و روراست بود، تأییدی بر تشخیص مامفورد بود. او از مرز باریکی که رئیس‌جمهور آمریکا باید روی آن حرکت و بازی جنون را اجرا کند آگاه بود. گفته می‌شود نیکسون در کارزار انتخابات ریاست‌جمهوری در سال ۱۹۶۸ به هری رابینز هالدمن، که بعدها در دوره او رئیس کارکنان کاخ سفید شد [او یکی از چهره‌های درگیر در رسوایی واترگیت بود]، گفته بود «من این را نظریه مرد دیوانه می‌نامم، باب»، «دلم می‌خواهد ویتنامی‌های شمالی باور کنند به نقطه‌ای رسیده‌ام که شاید هر کاری انجام دهم تا جنگ را متوقف سازم» — هالدمن به یاد می‌آورد که نیکسون گفته شاید حتی از تسلیحات هسته‌ای هم استفاده کند. (در همین راستا، دونالد ترامپ چه‌بسا نسبت به رؤسای جمهور پیشین آمریکا دست بالا را داشته باشد، چون اثبات کرده بسیار غیرقابل پیش‌بینی است. کسانی که در داخل و خارج آمریکا هستند باید هم در عجب بمانند که آیا او واقعاً آنقدر دیوانه است که این کار را بکند؟ آیا همین شک و شبهه کافی نیست تا قدرت حاکم برآمده از زرادخانه‌های هسته‌ای را تقویت کند؟) لفاظی‌ها درباره بازدارندگی هسته‌ای نقش خود را در همین دست مسائل تصمیم‌ناپذیر ایفا می‌کند، در مرز ناخوانا و نامفهوم بین عقلانیت و عدم عقلانیت. دریدا در سال ۱۹۸۲

می‌نویسد «سازماندهی جهانگیر هستی اجتماعی انسان‌ها [human socius] از ریسمان لفاظی هسته‌ای آویزان است»، و امروز نیز ذره‌ای از حقیقت حرف او کم نشده. بازدارندگی بر همان باوری استوار است که می‌گوید یک بازیکن می‌تواند آنقدر پول وسط را بالا ببرد که بقیه را مجبور کند بساط خود را جمع کنند و از بازی کنار بکشند.

البته این ادعاهای طرفداران [گفتار] بازدارندگی را نمی‌توان رد کرد که تهدید تسلیحات هسته‌ای در نیم‌قرن گذشته جلوی جنگ‌ها و تجاوزهای نظامی بی‌شماری را گرفته است، چرا که این ادعاها بر حدس و گمانه‌زنی سوارند. اما به این راحتی‌ها هم نمی‌توان پذیرفت که تهدید حمله هسته‌ای جلوی وقوع جنگ‌ها را گرفته است.

گرچه یک جنگ جهانی تمام‌عیار و همه‌جانبه در سطح جنگ‌های جهانی نیمه اول قرن بیستم هرگز در نگرفت، جهان از سال ۱۹۴۵ دیگر روی صلح پایدار را به خود ندیده، و جنگ‌هایی بی‌پایان مردم جهان را در گوشت‌گوشت این سیاره ذله کرده، جنگ‌هایی که یک پای اغلب ثابت آن‌ها قدرت‌های هسته‌ای و نمایندگان‌شان بوده‌اند.

آنچه مسلم است، زنده‌نگه‌داشتن لفاظی‌ها درباره بازدارندگی و حفظ عقلانیتی توجیه‌پذیر برای استفاده از تسلیحات هسته‌ای نیازمند پیشرفت مستمر فناوری است. تحلیل‌گران نظامی و طرفداران سلاح‌های هسته‌ای به دفعات گفته‌اند که فناوری‌های جدید و انفجارهای هسته‌ای کوچک‌تر می‌توانند آن عواملی را دور بزنند که مانع استفاده از سلاح‌های قدیمی‌تر بودند و همچنین تسلیحات هسته‌ای جدید می‌توانند از لحاظ تاکتیکی به‌عنوان بخشی از اقدامات جنگی بالقوه استفاده شوند. چند دهه پیش، چنین استدلال‌هایی در دفاع از ساخت و توسعه و استقرار بمب نوترونی^۸ مطرح می‌شد، بمبی که چون با یک انفجار هسته‌ای کوچک‌تر در جو بالای مراکز شهری منفجر می‌شد، بدون آسیب‌رسانی جدی به زیرساخت‌ها فقط مردم شهر را می‌کشت. در حال حاضر، پروژه نظامی ایالات متحده تحت عنوان «Enduring Stockpile»، که مدعی است در حال مدرن‌کردن زرادخانه هسته‌ای آمریکا برای منازعات مابعد جنگ سرد است، به‌جای تسلیحات هسته‌ای قدیمی بر سلاح‌هایی با کلاهک‌هایی

کوچک تر — نظیر بمب هیدروژنی یا گرماهسته‌ای بی ۶۱ با بازدهی متغیر — متمرکز است. چنین سلاح‌هایی، به گفته طرفداران‌شان، می‌توانند بدون آسیب‌رساندن به منافع ایالات متحده یا تخریب و نابودی بیش از حد و غیرقابل پذیرش، نظیر آسیب‌های زیست‌محیطی گسترده یا زمستان هسته‌ای، علیه دشمن استفاده شوند. به این ترتیب، لفاظی درباره سلاح‌های هسته‌ای تقلیل می‌یابد به جورکردن کلاهک‌های جدید: «بازدارندگی حداقلی» یک «نیروی هسته‌ای تلافی‌جویانه کوچک ولی ایمن» تدارک می‌بیند که می‌تواند به نحوی مؤثر جلوی دشمن را بگیرد.

نکته اصلی در این استراتژی لفاظانه همچنان پایبندی به مرز باریک بین عقل و جنون است: گرچه ممکن است دشمنان ایالات متحده باورش‌شان نشود که آمریکا اینقدر بی‌عقل باشد که به‌خاطر عواقب شدید انسانی، زیرساختی، و زیست‌محیطی یک حمله گسترده هسته‌ای به راه بیندازد، اما این مشی فکری تهدید تسلیحات کوچک هسته‌ای را که آسیب‌هایی محدود به‌جا می‌گذارد منطقاً عقلانی می‌داند. اینطور به نظر می‌رسد که حفظ یا نجات حاکمیت هسته‌ای مستلزم وجود تهدیدی است که به هر دوز و کلکی باورپذیر شده باشد.

- پایان حاکمیت ملی

ظهور تسلیحات هسته‌ای عوض احیای حاکمیت ملی خبر از مرگ حاکمیت ملی داد و، بدین معنا، یکی از عواملی بود که راه را برای عصر «امپراطوری» هموار کرده است. طعنه‌آمیز است که همان نیرویی که به رهبران ملی امید کاذب می‌دهد تا کارکردهای اصلی حاکمیت را احیاء کند، در نهایت حاکمیت را تضعیف خواهد کرد.

نورمن کازینز [نویسنده سیاسی و روزنامه‌نگار آمریکایی و از طرفداران صلح جهانی] کمتر از یک ماه بعد از انفجار بمب اتم در هیروشیما اظهار داشت که «بزرگ‌ترین چیزی که در عصر اتمی از دور خارج شد، حاکمیت ملی است». او با دلیل نشان داد که حاکمیت در امور نظامی مستلزم میزانی از تخریب و ویرانی است که زیاد گسترده

نشود و محدود بماند — و به خصوص اینکه هر کشور بتواند کشور دیگر را بدون تخریب و ویرانی خودش شکست دهد. اما کازینز پیش‌بینی عجیبی کرد و مدعی شد که با وجود تسلیحات هسته‌ای همه کشورها در معرض آسیب هستند. البته در سال ۱۹۴۵ انحصار تسلیحات هسته‌ای فقط در اختیار ایالات متحده بود، اما رهبران این کشور که معتقد بودند می‌توانند این انحصار را حفظ کنند، بسیار خام و ساده‌دل بودند، درست مثل همان‌هایی که معتقد بودند سلاح‌های هسته‌ای در اختیار و آماده پرتاب، چه خودخواسته و چه تصادفی، هیچ‌گاه به کار گرفته نخواهند شد. در حالی که این غایت سلاح‌ها به دارندگانش که قادر به اعمال قدرتی مطلق بر مرگ بودند، تصور روپین‌تنی می‌بخشید و آن‌ها را از کشورهای دیگر جدا می‌ساخت، اما کازینز بر این باور بود که تسلیحات هسته‌ای تأثیری اساساً یکسان‌ساز دارد تا آنجا که همه را در برابر مرگ و ویرانی آسیب‌پذیر می‌سازد.

کازینز پیش‌بینی کرد زمانی که این حقایق به درستی درک و فهمیده شوند، عصر سلاح‌های هسته‌ای باید بنا به ضرورت به عصر وابستگی متقابل بدل شود. سلاح‌های هسته‌ای بالاخره یک روز جغرافیای جهانی را با ضرب و زور آسیب‌پذیری جهانی از اساس تغییر خواهند داد. به عبارت دیگر، کازینز آن قسم از دلالت‌ها و استلزامات بنیادی و اساسی جهان هسته‌ای را تشخیص داده بود که لئو زیلارد — فیزیکدانی که در پروژه منهتن حضور داشت [و از مهم‌ترین افراد در کشف انرژی هسته‌ای و تولید بمب اتم بود] — بعدها به آن پی برد و تبیین کرد، حقیقتی که بالنسبه در میان روشنفکران روشنگر دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شایع بود: «معضلی که این بمب‌ها پیش روی جهان گذاشته‌اند با هیچ چیز جز برچیدن بساط جنگ قابل حل و فصل نیست». جنگ میان کشورها و عملیات و مانور نظامی در دفاع از حاکمیت ملی ویژگی‌هایی بودند که تکاپوی قدرت جهانی را در عصر مدرن تعریف می‌کردند، عصری که شاهد جنگ‌های جهانی و بین‌المللی با کشت و کشتارهایی جمعی بود که پیش‌تر در تصور نمی‌گنجیدند. اما حتی این جنگ‌ها نیز در مقایسه با نابودی هسته‌ای، که به قدرت دوم، سوم، یا چه می‌دانم چندم

موجود برای تخریب و نابودی بدل شده است، رنگ می‌بازند. این تهدید جدید، که نه فقط یک کشور مجرد بلکه کل بشریت و جامعه انسانی را تهدید می‌کند، از اساس همه معادلات تکاپوی قدرت جهانی را تغییر داده است.

در نظر کازینز، پایان [کار] حاکمیت ملی در امور نظامی که با تهدید تسلیحات هسته‌ای ناگزیر قلمداد می‌شود، در عین حال متضمن خلق یک قدرت حاکم جهانی است. این قدرت جهانی باید، بیش از همه، مسئولیت «کار سخت و بسیار مهم نظارت اتمی را بر عهده بگیرد — یعنی مسئولیت جلوگیری از نابودی کل ماده به دست کوچکترین ذره ماده». هیچ ملت-دولتی، هرچقدر هم وارسته و کاری باشد، از عهده این کار بر نمی‌آید؛ در عوض هر کشوری که به این اقتدار دست یابد، فقط به دنبال مزایای سیاسی حاصل از حاکمیت هسته‌ای (خیالی) خودش است. حتی دسته‌ای از ملت-دولت‌های مسلط و ذی نفوذ [در نظم جهانی] هم نمی‌توانند با عمل در راستای منافع بشریت، تهدید هسته‌ای را خنثی سازند. کازینز با دلیل نشان داد که فقط یک قدرت حقیقتاً جهانی از عهده چنین کاری برمی‌آید. علاوه بر این، نظارت بر بمب اتم در عصر سلاح‌های هسته‌ای در نهایت مستلزم تسلط بر همه درگیری‌های نظامی بین‌المللی و جلوگیری از وقوع آن‌هاست. به باور کازینز، [وجود] چنین قدرت حاکمی در سرتاسر جهان به معنای اعمال محدودیت بر حوزه قضایی دولت‌ها در امور داخلی آن‌ها نیست، بلکه «بدین معناست که هیچ دولتی نمی‌تواند در امور خارجی خود به صورت یک‌طرفه عمل کند». منظور کازینز از یک قدرت حاکم جهانی فقط یک آژانس بین‌المللی نبود که به ملت-دولت‌ها توصیه‌هایی در باب امنیت هسته‌ای بکند، در امتداد همان کارهایی که «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» انجام می‌دهد. او تصور می‌کرد که این قدرت جهانی باید نهایت اقتدار را در امور نظامی و دیپلماتیک بین‌الملل داشته باشد. یک‌بار دیگر شاهد هم‌راستایی تهدیدات فناوری‌های هسته‌ای با تغییرات اقلیمی هستیم، چون بسیاری از تحلیل‌گران تغییرات اقلیمی نیز، با علم به بی‌ثمر بودن

پیمان‌های بین‌المللی و معاهدات ملت-دولت‌ها، از لزوم ایجاد یک قدرت جهانی با قابلیت‌های اجرایی گفته‌اند، که تنها وسیله برای جلوگیری از یک فاجعه قریب‌الوقوع یا دست‌کم کاستن از شدت آن است.

کازینز در میان خاکسترهای هیروشیما پایانی اجتناب‌ناپذیر برای عصر مدرن پیش‌بینی کرده بود که مشخصه‌اش رقابت بین حاکمیت‌های ملی و ضرورت شکل‌گیری «امپراطوری» است. البته این بدین معنا نیست که ملت-دولت‌ها اهمیت خود را از دست داده‌اند، بلکه بدین معناست که ملت-دولت‌ها دیگر آن اقتدار حاکم را در امور بین‌الملل، خاصه امور نظامی، ندارند. گرچه امروزه باید شکل‌گیری «امپراطوری» را در جنبه‌های فرهنگی و سیاسی و اقتصادی آن نیز دید، تکه نظامی این پازل، همانطور که کازینز پی برده بود، به‌راستی مهم و حیاتی است.

به نظر می‌رسد رهبران و تحلیل‌گران نظامی و سیاسی فعلی توانسته‌اند وضعیت آسیب‌پذیر جهانی و عواقب آن را که کازینز پیش‌تر بلافاصله به آنان پی برده بود، از ذهن خود بیرون کنند. باید توجه داشته باشیم که به گمان این رهبران و تحلیل‌گران، وقتی دانشمندان و روشنفکران لیبرال از وقوع فاجعه‌ای آخرالزمانی می‌گفتند، در توصیف خطرات آشکارا بزرگ‌نمایی می‌کردند. این واقعیت که نیم‌قرن بدون بکارگیری تسلیحات هسته‌ای سپری شد، البته به جز انفجارهای آزمایشی، گواهی است بر اینکه همه چیز تحت کنترل است. برخی می‌گویند تسلیحات هسته‌ای فقط اهمیت و ارزش استراتژیک دارند و هرگز استفاده نخواهند شد؛ و برخی دیگر نیز می‌پندارند که با فناوری‌های جدید و کلاهک‌های کوچک‌تر، می‌توان از تسلیحات هسته‌ای استفاده تاکتیکی کرد، مثل بسیاری از سلاح‌های قدیمی کشتار جمعی (که قدرت تخریب و نابودی محدودتری داشتند). هر که این دیدگاه‌ها را پیش می‌کشد آشکارا در وضعیت انکار است. رهبرانی که حاکمیت هسته‌ای را ساخته و مستقر کرده‌اند، با تداوم اقدامات مدرن حاکمیت ملی در امور نظامی و دیپلماتیک بین‌المللی، در حال برپایی جامعه جهانی در لبه یک آتشفشان فعال‌اند؛ آتشفشانی که تاکنون فقط به خود لرزیده و دود بیرون داده ولی بالاخره یک روز فوران خواهد کرد. از

آنجا که ساعت هسته‌ای به مراتب سریع‌تر از ساعت زمین‌شناختی حرکت می‌کند، شاید زمان وقوع فاجعه نزدیک باشد.

- قانون اساسی هسته‌ای

تصور می‌رود ملتی که تسلیحات هسته‌ای دارد از قدرت حاکمی برخوردار می‌شود که در داخل کشور تأثیراتی موازی در پی دارد: یعنی حاکمیت هسته‌ای در بیرون از مرزها متناظر است با حکمرانی تک‌سالارانه در داخل مرزها. نظام‌های مشروطه و مبتنی بر حاکمیت قانون در سرتاسر جهان طی چند دهه اخیر توازن قدرت و اختیارات را به نفع قوه مجریه بر هم زده‌اند. اینکه سلاحی با قدرت تخریب‌گری انبوه و چه‌بسا مطلق، اثرات و پیامدهایی ضد دموکراتیک داشته باشد و قدرت تصمیم‌گیری سیاسی را تا منتهای درجه متمرکز سازد، به ظاهر امری محتوم است. گذشته از این‌ها، رواج و سلطه روزافزون منطق نظامی و روابط اجتماعی نظامی شده نیز لازم و ملزوم چنین دگرگونی‌هایی مبتنی بر قانون اساسی است. تسلیحات هسته‌ای تهدید همیشه حاضری است که گاه پس پشت این فرآیندهای نظامی‌سازی پنهان می‌شود. آنچه در این بین به منصفه ظهور می‌رسد، یک قانون اساسی نظامی شده و، نهایتاً، هسته‌ای است.

در نیمه دوم قرن بیستم، قدرت نسبی قوای مجریه و مقننه در اعلان جنگ موضوع بحث و مناقشه‌ای جدی در ایالات متحده بود. اگرچه قانون اساسی ایالات متحده آشکارا اختیار اعلان جنگ را به کنگره اعطا کرده است، روسای جمهور با موفقیت و زور این قدرت را از آن خود کرده‌اند. کنگره تلاش کرد پس از شکست در ویتنام و افشای سوءاستفاده‌ها از اختیارات ریاست‌جمهوری، بخشی از اختیارات قانونی خود را باز پس گرفته و قدرت جنگ‌افروزی رئیس‌جمهور را محدود سازد. اما این تلاش‌های کنگره در نهایت بی‌ثمر بود و قوه مجریه با اقتدار

پیروز از میدان بیرون آمد. امروزه حتی اگر، همچون پیش از حمله سال ۲۰۰۳ به عراق، بحث اعلان جنگ در

کنگره به مشورت گذاشته شود صرفاً تلاشی در جهت مشروعیت بخشی به تصمیم اجرایی دولت است.

یکی از استدلال‌های اساسی که به دفاع از تصمیم‌گیری اجرایی دولت برمی‌خیزد، در واقع دردندان پدیده‌ای

است که خود اثرات به مراتب فراگیرتری به دنبال دارد: بسیاری از منازعات نظامی که ایالات متحده در نیمه دوم

قرن بیستم وارد آن‌ها شد، نه به مثابه جنگ، بلکه به عنوان اقدامات [کنترلی] پلیسی دریافت شده‌اند و به همین

اعتبار، مشروط به الزامات قانونی تصمیم‌گیری کنگره نبوده‌اند. حقیقت آن است که مرز بین جنگ‌ها و اقدامات

پلیسی به همراه مرز بین دولت‌های حاکم در حال محو شدن است، چرا که، بنا به تعاریف مدرن معمول، جنگ

منازعه‌ای بین دولت‌های حاکم است، در حالی که اقدام پلیسی در محدوده قلمرو یک حاکمیت به وقوع می‌پیوندد.

به همین سیاق، گسترش دولت امنیت و دموکراسی‌های امنیتی نیز مرز بین امر نظامی و امر غیرنظامی را مخدوش

کرده است. تمامی جامعه به یک منطقه جنگی بالقوه بدل شده است. از یک سو، پلیس بیش از پیش نظامی شده و

از سوی دیگر، نیروی نظامی و ارتش مسئولیت اقدامات پلیسی را در خارج و داخل مرزها برعهده گرفته است.

تمامی این تحولات هماهنگ به یک چیز اشاره دارند و آن چیزی نیست جز افزایش قدرت و اختیارات اجرایی

دولت.

به چند دلیل موجه باید در قبال تمرکز قدرت و اختیارات قانونی در قوه مجریه نگران بود. اول آنکه

دگرگونی‌های مبتنی بر قانون اساسی با ساختارهای حکمرانی و تصمیم‌گیری نظامی همخوانی کامل دارند و آن‌ها

را تقویت می‌کنند. اگر بخواهیم به زبان الکن مناسبات حاکم بر واشنگتن صحبت کنیم، باید از انتقال قدرت از یک

سوی رودخانه پوتوماک به سوی دیگر آن، یعنی از وزارت امور خارجه به پنتاگون سخن بگوییم. البته که بنا بر

تقسیم کار سنتی، پنتاگون در وهله اول بر عملیات‌های نظامی مسلط است و وزارت امور خارجه مسئول دیپلماسی

و سیاست خارجه است. اما پنتاگون در سال‌های اخیر، به همراه برخی دیگر از پرنفوذترین شاخه‌های دموکراتیک نظامی و امنیتی، کنترل گسترده‌ای از امور غیرنظامی را نیز به دست گرفته است. همان‌طور که جیمز مک‌کارتنی و مولی سینکлер مک‌کارتنی می‌نویسند، «اگر فکر می‌کنید وزارت امور خارجه سیاست خارجه آمریکا را اداره می‌کند، سخت در اشتباهید. پنتاگون همان نیروی اصلی است که سیاست خارجه ایالات متحده را در دولت‌های اخیر تحت فرمان دارد.» در دوران زمامداری ترامپ، این فرآیند شتاب چشم‌گیری پیدا کرده و به هرچه نظامی‌تر شدن سیاست خارجه ایالات متحده و افول متناظر دیپلماسی و همچنین تثبیت پیروزی پنتاگون بر وزارت امور خارجه انجامیده است. در این بین، افزایش بودجه نظامی همزمان بوده با کاهش شدید تعداد پرسنل دیپلماتیک، از جمله تحلیل‌گران و کارکنان سفارت‌خانه‌ها. به قول رونان فارو، معاون پیشین ریچارد هالبروک دیپلمات کهنه‌کار آمریکایی، «در بسیاری از حوزه‌های کارداری آمریکا در اقصی نقاط جهان، ائتلاف‌های نظامی با تبعاتی فاجعه‌آمیز بر آن قسم از دیپلماسی غیرنظامی سایه افکنده‌اند که روزگاری دست بالا را داشت.»

بروس اکرم‌ن تأکید دارد گسترش نقش نظامیان در ساختارهای حکمرانی مصادف با سیاسی‌سازی امر نظامی است. تا همین اواخر، افسران نظامی ایالات متحده در راستای این اصل که وظیفه‌شان تبعیت و اجرای تصمیمات هر آن رهبر سیاسی و غیرنظامی است که به قدرت می‌رسد، معمولاً در برهه‌های انتخاباتی هیچ‌گونه موضع حزبی اختیار نمی‌کردند. واقعیت آن است که در گذشته، بسیاری از افسران نظامی به منظور تأکید بر مواضع غیرحزبی‌شان حتی پای صندوق‌های رأی نیز حاضر نمی‌شدند. اما در دهه‌های اخیر افسران نظامی درست برعکس عمل کرده و موضعی به شدت حزبی اختیار کرده‌اند که البته عمدتاً هم‌راستای جمهوری خواهان بوده است. شمار روزافزونی از تیم سارها و دریا سالارهای حال حاضر و پیشکشوت آمریکایی یا اغلب در مقام مشاوران قوه مجریه مناصبی سیاسی را اشغال کرده‌اند، یا در تلویزیون به عنوان مفسر مشغول تحلیل منازعات بین‌المللی هستند.

اما فرآیند نظامی سازی سیاست و دیپلماسی و حکمرانی، در کنار سیاسی سازی متناظر امر نظامی، به هیچ عنوان پدیده‌ای جدید نیست. اواخر دهه ۱۹۵۰ بود که سی. رایت میلز سلطه روزافزون عده‌ای ثابت و محدود را بر عرصه‌های سیاسی و اقتصادی و نظامی به باد انتقاد گرفت. به گفته میلز، این سه عرصه پیش‌تر نسبتاً خودگردان و مستقل بودند: دستگاهی نظامی که برای اهالی سیاست و پول‌سازی حائز اهمیت نبود؛ عرصه‌ای سیاسی که تحت فرمان سرمایه و نیروی نظامی نبود؛ و اقتصادی که بالنسبه جدای از نیروهای نظامی و سیاسی عمل می‌کرد. میلز اما مدعی بود تا دهه ۱۹۵۰، اداره این سه عرصه بیش از پیش با یکدیگر همپوشانی پیدا کرده بود. یک هیأت حاکم اجتماعی، یک طبقه نخبه واجد قدرت، در حال ظهور بود که همزمان مناصب مدیریتی و عالی‌رتبه نظامی، شرکتی و سیاسی را پوشش می‌داد — چنانکه اغلب افرادی ثابت بین این سه حوزه در حال چرخش بودند، برای مثال افسران سابق نظامی به مدیر عامل شرکت و سپس سیاستمدار بدل می‌شدند. روندی که میلز نیم قرن پیش تشخیص داده بود، نه تنها ادامه یافته بلکه در دهه‌های اخیر شدت گرفته است.

رد تمامی عناصری که به نظامی‌سازی قانون اساسی و جامعه آمریکایی انجامیده را می‌توان، مستقیم یا غیرمستقیم، در بحث کنترل بر زرادخانه هسته‌ای پی گرفت. در اوت ۱۹۴۵، قدرت تصمیم‌گیری انحصاری درباره مخرب‌ترین سلاح ساخته‌شده به دست بشر به رئیس‌جمهور ایالات متحده واگذار شد. رئیس‌جمهور می‌توانست حتی بدون موافقت دیگر شاخه‌های دولت یا دیگر نهادهای حکمرانی، سلاحی را به کار گیرد که قادر به محو کامل شهرها بود و چه بسا با توسعه بیشتر فناوری هسته‌ای در آینده، ادامه حیات بشر را هم تهدید می‌کرد. انحصار این قدرت در ید قوه مجریه — با تصویری دیرپا از انگشتان رئیس‌جمهور ایالات متحده که هر لحظه مترصد فشار دکمه برای آغاز حمله هسته‌ای است یا چمدان معروف به «فوتبال هسته‌ای»^۹ که همه جا همراه اوست — توازن قوای دولتی را در دهه‌های پس از اولین انفجار هسته‌ای به شدت دستخوش تغییر قرار داده است. باید پرسید که قدرت

ناشی از کنترل تسلیحات هسته‌ای تا چه میزان ساختارهای حکمرانی را تا مبنایی‌ترین سطوح آن، تحت تأثیر قرار داده و گه‌گاه حتی به این ساختارها تعیین بخشیده است: در نوک این هرم، قدرت ناشی از کنترل تسلیحات هسته‌ای بر قدرت و اختیارات جنگ‌افروزی در معنای عام آن تأثیر می‌گذارد؛ در سطوح پایین‌تر و با هرچه محوتر شدن مرز بین جنگ و اقدام پلیسی، دامنه نفوذ این قدرت به کلیت عرصه اجتماعی داخلی و خارجی تسری پیدا می‌کند؛ و در سطوح مبنایی‌تر نیز با شکل‌گیری دولت امنیت ملی و وضعیت بحران دائمی، اختیارات جنگی به عمق بیشتری نفوذ کرده و بافت اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهند. به بیان دیگر، باید این پرسش را مطرح ساخت که بمب هسته‌ای تا چه میزان نیرویی پیش‌برنده در دگردیسی قانون اساسی ایالات متحده بوده است؟ قانون اساسی ایالات متحده تا چه حد به یک قانون اساسی هسته‌ای بدل شده است؟

- نظامی‌گری به مثابه جنگ فرهنگی

در برابر دورنمایی از نظامی‌سازی پایدار روابط اجتماعی است که، خاصه در ایالات متحده، باور به حاکمیت هسته‌ای در صحنه بین‌المللی و دگردیسی تک سالارانه درون دولت‌ها رنگ واقعیت به خود گرفته است. با هرچه پررنگ‌تر شدن منطق‌ها، ارزش‌ها و کاربست‌های نظامی در امور خارجه و همچنین روابط اجتماعی داخلی که چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح به یک میزان اهمیت می‌یابند، طیف وسیعی از مسائل دیپلماتیک و اجتماعی به دست بازیگران نظامی یا با اتکا به تجهیزات نظامی یا چه‌بسا صرفاً به شیوه‌هایی نظامی رفع و مرتفع می‌شوند. به همین اعتبار، فرهنگ نظامی‌گری و تأثیرات سیاسی زرادخانه‌های هسته‌ای از رابطه دوجانبه‌ای سود می‌برند که هر دو طرف را تقویت می‌کند.

نظامی‌گری در چند دهه گذشته پیروز نسبتاً بلامنازع جنگ فرهنگی در ایالات متحده بوده است. با پایان یافتن جنگ ویتنام، در ایالات متحده — و بدون شک به مراتب بیشتر در سایر کشورها — سوءظن و چه‌بسا بیزاری

گسترده‌ای نسبت به سربازان، تشکیلات و انضباط نظامی وجود داشت. امروزه اما برعکس، با وجود آنکه مشارکت در نیروهای مسلح از لحاظ اجتماعی به شدت محدود شده، جلوه‌های نظامی‌گری در جای‌جای ایالات متحده به چشم می‌خورند. برخلاف دوران گذشته که به لطف خدمت اجباری نظام، مشارکت نظامی بسیار فراگیر بود و تقریباً هر کس آشنایی در ارتش و نیروهای نظامی داشت، در حال حاضر بخش بزرگی از جمعیت هیچ آشنای مستقیمی در نیروهای نظامی ندارد و آنانی نیز که به خدمت نظام می‌روند، عمدتاً از بخش محدودی از جامعه متشکل از خانواده‌ها و اجتماعات نظامی می‌آیند. در این میان، سیاستمداران هر دو حزب با هر دوز و کلکی سعی می‌کنند پشتیبانی شورمندان خود از هر آن چیزی را که به نیروی نظامی مرتبط است به نمایش بگذارند؛ کسب‌وکارها همواره به دنبال راه‌هایی تازه‌تر برای اعطای تخفیف‌ها و امتیازات خاص به سربازان و خانواده‌های آنان‌اند؛ خطوط هواپیمایی از خدمه نظامی یونیفورم‌پوش می‌خواهند زودتر از بقیه سوار پروازها شوند و پیشاپیش دیگر مسافرانی که در صف انتظارند رژه بروند تا پس از سوار شدن، مورد تقدیر خدمه پرواز و تشویق سایر مسافران قرار گیرند؛ خواروبار فروشی‌ها برای کهنه سربازها جای پارک مشخصی کنار می‌گذارند؛ و رویدادهای ورزشی ناگزیر به مجالی برای برپایی مراسم‌های نظامی نمایشی بدل شده‌اند که جدای از خواندن سرود ملی و سرود میهنی «خدا آمریکا را حفظ کند» با ادای احترام به سربازان و کهنه سربازان همراه است، از جمله از طریق پرواز هواپیماهای نظامی بر بالای سر تماشاچیان. اشتیاق رئیس‌جمهور ترامپ به برگزاری یک رژه نظامی بزرگ در «روز کهنه سربازان»^{۱۰} در سال ۲۰۱۸ نیز صرفاً ضمیمه‌ای بر تمایل فراگیر و عمومی به بزرگداشت هر آن چیزی است که به امور نظامی مربوط است. در آمریکای معاصر، نظامی‌گری در مقام یک خیر بی‌چون‌وچرا ظاهر شده که به تمامی کسانی که همدم آن می‌شوند، وعده منفعت داده است. البته که وقتی پرچم آمریکا در چنین مناسبت‌هایی به اهتزاز درمی‌آید، درست همچون سنجاق سینه‌هایی منقش به پرچم که سیاستمداران و مجریان تلویزیونی بر تن می‌زنند، دیگر

صرفاً یک نماد خنثی نیست، بلکه نشانی از نظامی‌گری میهن‌پرستانه است. دهه ۱۹۶۰ بود که هوی نیوتون [فعال حقوق مدنی] ایالات متحده را یک دولت پادگانی، دولتی جنگ‌آور، خواند. می‌توان با اطمینان گفت که ایالات متحده امروز هیچ کم از این توصیف ندارد.

گرچه چنین جلوه‌هایی نظامی‌گرایانه در سرتاسر ایالات متحده به ظاهر ابراز احساسات خودجوش و صمیمانه مردمی است که قدردان خدمه نظامی زن و مرد کشورشان هستند، سربازانی که به‌خصوص پس از حملات یازده سپتامبر و هشدارهای مداوم درباره تهدیدهای تروریستی، با شجاعت قدم به مسیری پرخطر گذاشته‌اند و جان خود را به خطر انداخته‌اند، اما ترویج نظامی‌گری اغلب بخشی از یک کارزار برنامه‌ریزی‌شده فراگیرتر در مدیریت روابط عمومی است. برای مثال و به‌گفته هوارد برایانت، برخی از نمایش‌های نظامی در رویدادهای ورزشی را وزارت دفاع سازمان می‌دهد که با پرداخت مبلغی، «از تیم‌های ورزشی می‌خواهد با به‌کارگیری برخی ترفندهای نظامی — از جمله نشانیدن هدفمند خدمه نظامی در صف تماشاگران، بازگشت غافلگیرانه سربازان به کشور به‌عنوان میان‌برنامه‌هایی سرگرم‌کننده و، اهتزاز پرچم‌هایی به اندازه زمین فوتبال — در مقام ابزارهای جذب نیرو عمل کنند.» چنین تبلیغاتی در راستای نظامی‌گری اغلب با حمایت مالی شرکت‌هایی — از تیم‌های ورزشی و کارخانه‌های آجوسازی گرفته تا شرکت‌های خودروسازی و خطوط هواپیمایی — انجام می‌پذیرد که تصور می‌کنند قرارداد نام‌برندشان در کنار شمایل نیروی نظامی و ارتش، برای آنان منفعی حائز اهمیت به دنبال دارد.

نظامی‌گری در همه اقسام آن، همچون همانی که امروزه در ایالات متحده رواج یافته، اثرات انضباطی و خفقان‌آوری در سرتاسر جامعه بر جای می‌گذارد. نسل‌های پیشین محققان که به نقد نظامی‌گری پرداخته‌اند و البته امروز عمده کارهایشان به دست فراموشی سپرده شده، تأکید داشته‌اند بزرگداشت نظامی‌گری، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، ارزش‌ها و کاربست‌های نظامی را به همه دیگر بخش‌های جامعه نیز نشر و تسری

می‌دهند. به قول پل باران و پل سوئیزی، «نظامی‌گری تمامی نیروهای ارتجاعی و خردستیزانه جامعه را برمی‌انگیزد و هر آنچه را مترقی و انسانی است منع می‌کند یا از بین می‌برد. احترامی کور در قبال مقامات برانگیخته می‌شود؛ تمکین و دنباله‌روی آموزش داده و به زور اعمال می‌شود؛ مخالفت و دگراندیشی نیز امری ضدملی یا چه‌بسا خیانت‌آمیز تلقی می‌شود.» امروزه فمینیست‌ها فعال‌ترین و سرسخت‌ترین منتقدان نظامی‌گری‌اند و خاصه بر این موضوع تأکید دارند که نظامی‌گری چطور سلسله‌مراتب‌های فرماندهی اجتماعی مبتنی بر جنسیت را طبیعی و ضروری جلوه می‌دهد. به نوشته سینتیا انلو [نظریه‌پرداز فمینیست]، «هرچه فهم ما از چیستی امنیت ملی (و آنچه امنیت ملی نیست) نظامی‌تر باشد، احتمال آنکه گفتگو در این باب به یک امر عمدتاً مردانه بدل شود، بیشتر است.» گذشته از این‌ها، نظامی‌گری رواج‌دهنده و متکی بر شکلی از مردانگی است که مشخصاً سمی و آسیب‌رسان است. آن قسم از خشونت‌هایی که در مغز و استخوان سربازها به ودیعه گذاشته می‌شود، اغلب به خانه آورده می‌شود و در طیف وسیعی از زمینه‌های خانوادگی و اجتماعی — از جمله در اشکال مختلفی از خشونت خانگی — بروز می‌یابد.

همین عرصه نظامی‌گری بود که تلاش بازیکنان فوتبال آمریکایی برای اعتراض علیه خشونت نژادی پلیس و حمایت از جنبش «جان سیاهان مهم است» را ناکام گذاشت. ورزشکارها تصور می‌کردند می‌توانند هنگام پخش سرود ملی و ادای احترام به پرچم، خشونت پلیس و فرهنگ ملی نژادپرستی را به چالش بکشند. اما به سرعت دریافتند که نمادهای ملی پیوندی تنگاتنگ و جدایی‌ناپذیر با ارتش و تأیید نظامی‌ها دارند: اصرار این ورزشکارها (که بسیاری از آن‌ها خود از خانواده‌هایی نظامی بودند) بر اینکه اعتراض‌شان به هیچ عنوان به معنای بی‌احترامی به ارتش و نظامی‌ها نیست، اصلاً شنیده نشد. مهم‌تر عیان شدن این واقعیت در کارزار مقابله با ورزشکارهای معترض بود که در یک جامعه هوادار نظامی‌گری، خاصه در جریان رویدادهای ورزشی که به شدت مملو از نمادهای میهن‌پرستانه است، هیچ‌گونه مخالفتی با مقامات برتابیده نمی‌شود. البته محتوای نژادی وضعیت برای همگان

آشکار است: از آنجایی که ورزشکارهای سیاه‌پوست معترض در دفاع از فعالان سیاه‌پوست حاضر در خیابان‌ها به میدان آمده بودند، نقد آن‌ها از سوی مالکان تیم‌ها، بسیاری از هواداران و شخص رئیس‌جمهور نوعی اقدام جایگزین برای تنبیه نیابتی فعالان و به‌طور عام‌تر، تمامی کسانی بود که علیه نژادپرستی معترض بودند. به نوشته برایانت، «شاید برخورد هواداران به طور مستقیم متوجه ورزشکارهای تنومند و ثروتمندی باشد که از منظر آنان باید خفه‌خون بگیرند و فقط بازی کنند، اما همگی می‌دانیم که این رویکرد در پی خفه‌کردن صدای همه سیاهان است.» این تحمیل انضباطی و تنبیهی که تضمین‌کننده پذیرش بی‌چون و چرای اقتدار در سرتاسر جامعه است، ویژگی بارز نظامی‌گری در تمامی اشکال آن است. بنابراین جای تعجب نیست که رئیس‌جمهور ترامپ در یکی از توئیت‌هایش چنین آشکارا بر پیوند بین تمکین و تعلق ملی تأکید دارد، وقتی اعلام کرد آن دست از بازیکنان لیگ ملی فوتبال که به احترام سرود ملی برپا نایستاده‌اند، نباید اجازه بازی پیدا کنند و چه‌بسا «شاید نباید جایی در این کشور داشته باشند.» اظهارات ترامپ در واقع تأییدی بر همان واقعیتی است که باران و سوئیزی دهه‌ها پیش‌تر به آن پی برده بودند: در یک جامعه هوادار نظامی‌گری، «مخالفت و دگراندیشی امری ضدملی یا چه‌بسا خیانت‌آمیز تلقی می‌شود.»

در این بین، درک نقش سیاسی زرادخانه‌های هسته‌ای خارج از زمینه اجتماعی این قسم نظامی‌گری ناممکن است. این فرهنگ نظامی‌گری است که نقش سیاسی زرادخانه‌های هسته‌ای را، چه از لحاظ باور به پیامدهای حاکمیتی آن در عرصه بین‌المللی و چه از لحاظ متمرکز سازی قدرت در بطن هر جامعه، تقویت و پررنگ می‌کند. در مقابل، وجود تسلیحات هسته‌ای در مقام یک تهدید نهایی، حکم مرگ و زندگی، ضرورت و گریزناپذیری ظاهری رسوخ منطق و انضباط نظامی در تاروپود روابط اجتماعی را برجسته‌تر می‌سازد.

- آیا سرمایه می‌تواند از خلع سلاح جان سالم به در برد؟

منافع سیاسی‌ای که به دارندگان تسلیحات هسته‌ای می‌رسد (یا تصور می‌شود که می‌رسد) چنان با منافع اقتصادی درهم‌آمیخته که جدایی این دو ناممکن به نظر می‌رسد. نسل‌های متعددی از منتقدان مارکسیست، خاصه در دوران پیش از جنگ جهانی اول و در جریان جنگ ویتنام، رابطه تنگاتنگ بین تولید اسلحه و انباشت سرمایه را تجزیه و تحلیل کردند و با نشان دادن نقش مخارج نظامی در تسکین یا به تعویق انداختن بحران‌های سرمایه‌داری، خصوصاً از طریق افزایش میزان تقاضا و تضمین سودآوری، علیه آن صفا‌آرایی کرده‌اند. چنین تحلیل‌هایی هنوز که هنوز است صادق و معتبر است، اما امروزه اتکای سرمایه بر تولید و سودآوری صنایع تسلیحاتی اهمیت و تعیین‌کنندگی به مراتب بیشتری یافته است. پیش از آنکه به این بحث بپردازم، رئوس برخی از استدلال‌های قدیمی در این زمینه را مطرح می‌کنم.

بنا بر ایدئولوژی مسلط سرمایه‌داری، تولید تسلیحات نظامی قلمروی جداگانه در حوزه اقتصاد برپا می‌کند که سرمایه با بی‌میلی آن را تاب می‌آورد. در حالی که توانایی سرمایه در به‌کارگیری کارآمد ثروت اجتماعی و حذف و از بین بردن هدررفت‌ها و ناکارآمدی‌ها در سرتاسر چرخه تولید و توزیع و مصرف، مایه مباحث عصر سرمایه‌داری است، اما سرمایه ناگزیر از آن است که اتلاف منابع، نیروی کار و ظرفیت‌های مولد در صنایع تسلیحاتی و در معنایی عام‌تر، مخارج نظامی را تاب آورد. این صرفاً محدود به نمونه‌های مشخص و اغلب نخ‌نمای هدررفت در مخارج نظامی یا هزینه‌کرد بیش از حد در خرید تسلیحات نیست. حقیقت آن است که کل این تقلای نظامی اساساً غیرمولد است. نه تنها هدف از ساخت تسلیحات تخریب و نابودی است (نابودی دشمن و منابع آن)، بلکه فراتر از آن، بخش عمده همین تسلیحات نظامی تولیدشده حتی در راستای همین اهداف مخرب هم به کار گرفته نمی‌شوند. بیشتر تسلیحات -- به‌خصوص تسلیحات هسته‌ای -- چرخه حیات بسیار غیرعادی‌ای دارند: طراحی و

تولید می‌شوند، آزمایش می‌شوند، ممکن است در وضع یا حالتی تهدیدآمیز مستقر شوند، سپس بلااستفاده می‌مانند و عاقبت از رده خارج و چه‌بسا نابود می‌شوند. به همین اعتبار، سرمایه نظامی صرفاً اسراف‌کار یا غیرمولد نیست، بلکه یک ماشین ضدتولید است.

اما چرا باید سرمایه — آن‌هم نه فقط در زمان جنگ، بلکه به صورت دائمی — نقشی چنین پررنگ برای ضدتولید قائل و پذیرای نابودی هرساله این حجم از منابع مولد باشد؟ پاسخ معمول به چنین پرسشی این است که محرک اصلی تولید اسلحه و هزینه‌کرد نظامی، نیازهای نظامی است نه عوامل اقتصادی. ادامه چنین نگرشی ناظر بر این ادعاست که این میزان بار تحمیل‌شده بر پیکر اقتصاد بهایی است که به شکلی اسفناک بابت امنیت می‌پردازیم. اما این قسم توجیهات دفاعی و امنیتی در قبال تسلیحات هسته‌ای و بودجه‌های نجومی آن سست و پوشالی است، چنانکه از زمان پایان جنگ سرد، حتی جنگ‌طلبان حامی امنیت نیز به این واقعیت واقف بوده‌اند. پل نیتز، از مذاکره‌کنندگان کهنه‌کار جنگ سرد، می‌نویسد «من هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌بینم که چرا نباید حتی به صورت یک‌جانبه هم شده، از شر تسلیحات هسته‌ای مان خلاص شویم. نگهداری آنان پرهزینه است و هیچ کمکی به افزایش امنیت مان نمی‌کند.» هنری کیسینجر و دیگر جنگ‌طلبان نظامی در دولت ایالات متحده هم یک صدا بر این باورند که آمریکا بدون تسلیحات هسته‌ای کشوری امن‌تر است. پس این واقعیت که با وجود تمامی این دیدگاه‌ها، هنوز از زرادخانه‌های هسته‌ای نگهداری شده و به شکلی مداوم بر شمار تسلیحات جدید هسته‌ای اضافه می‌شود، نشان از آن دارد که روایت معمول در توجیه تولید اسلحه — و به طور کلی، هزینه‌کرد نظامی — در واقع پوششی ایدئولوژیک برای پنهان‌سازی یک حقیقت ژرف‌تر است.

تنها وقتی می‌توان گره از این پارادوکس‌های ظاهری گشود که بپذیریم سرمایه نیازمند هزینه‌کرد نظامی است و بدون آن قادر به ادامه حیات نیست. هزینه‌کرد نظامی به‌راستی غیرمولد است، اما یکی از تکیه‌گاه‌های اصلی

سرمایه است که هم برای بالا نگه داشتن میزان تقاضا و هم تضمین نرخ بالای سود مورد نیاز است. مزیت راهکاری که تولید اسلحه پیش پای مسئله بغرنج نابسندگی تقاضا می گذارد آن است که در گيرودار محدودیت های معمول مصرف نیست. یک جمعیت مشخص تنها قادر به مصرف مقدار مشخصی سیب یا خودرو است. وقتی این سیب ها یا خودروها فاسد شده یا زنگ زده و از کار بیافتند و سرمایه در نقد کردن ارزش آنان ناموفق عمل کند، ناگزیر بحران اقتصادی نیز از راه می رسد. در مقابل اما اشتباهی جامعه برای سلاح سیری ناپذیر است و حتی وقتی تسلیحات نهایتاً بلااستفاده بمانند سود سرمایه همچنان پابرجاست. به قول رزا لوکزامبورگ، «از منظری کاملاً اقتصادی، نظامی گری راه و روشی شاخص برای تحقق ارزش اضافی است.» نیم قرن بعدتر نیز باران و سوئیزی این ماهیت بی حد و حصر هزینه کرد نظامی را یکی از ستون های اصلی اقتصاد سرمایه داری می دانستند: «آن طور که پیداست، سرمایه داری انحصاری عاقبت همین جا پاسخ پرسش دیرین خود را یافته است: دولت با هزینه کردن بر روی چه چیز قادر است نظام را از غرق شدن در منجلاب رکود نجات دهد؟ اسلحه، اسلحه بیشتر و هر چه بیشتر.» دیدگاه باران و سوئیزی در حقیقت مبتنی بر بسط و توسعه تجویز جان مینارد کینز در دهه ۱۹۴۰ است که تنها شیوه خروج اقتصاد ایالات متحده از رکود را وارد شدن به جنگ می دانست، جنگی که با افزایش تصاعدی تولید نظامی همراه می شد: از نقطه نظر امروز، در دوران جنگ بی پایان، صنایع تسلیحاتی مجال مناسبی یافته اند تا با تقاضایی به ظاهر سیری ناپذیر، جهانی بی حد و مرز برای سرمایه بسازند.

البته هدف نهایی سرمایه، نه تولید کالا و ابزار تولید و نه مسلماً رفع نیازهای اجتماعی، بلکه کسب سود و به طور خاص، بالا نگه داشتن نرخ سود متوسط است. مشخصه اصلی بخش نظامی این است که نسبتاً فارغ از نوسانات سایر بخش های اقتصادی، از لحاظ سودآوری مطمئن تر است. به قول باران و سوئیزی، «نیروی نظامی و ارتش با خرج سالانه میلیاردها دلار، آن هم با شرایطی که بیش از همه به نفع فروشنده است، به خوبی نقش یک مشتری

آرمانی را برای کسب و کارهای خصوصی ایفا می کند. از آنجایی که بخش بزرگی از تجهیزات سرمایه‌ای مورد نیاز هیچ کاربرد دیگری ندارند، هزینه آن معمولاً در قیمت محصول نهایی لحاظ می شود. بنابراین، کسب و کار تولید اسلحه عملاً بی خطر است و در عوض، نرخ سود مجاز آن واجد حاشیه امن زیادی برای [جبران] یک عامل خطر ساز خیالی است.» بودجه نظامی همچون قیفی است که ثروت عمومی را به شرکت‌های خصوصی هدایت می کند. به اتکای قراردادهای تسلیحاتی دولتی، شرکت‌ها هیچگاه گرفتار کالاهای فروش نرفته و ضرر و زیان ناشی از آن نمی شوند — و به همین اعتبار، صنایع تسلیحات نظامی مطمئن ترین بخش اقتصاد را تشکیل می دهند. میلز در دهه ۱۹۵۰ نوشته بود «این اقتصاد در آن واحد هم اقتصادی مبتنی بر جنگ دائمی است و هم اقتصادی متکی بر شرکت‌های خصوصی.» واقعیت آن است که هر روز بیش از پیش، این دو اقتصاد عیناً شبیه هم می شوند. در این میان، جنگ بی پایان به یک شرط لازم برای سودآوری پایدار بدل شده است.

این قسم تحلیل‌های قرن بیستمی از نیاز سرمایه به هزینه کرد نظامی همچنان صادق و راهگشاست. اما همان‌طور که گفتم، امروزه نیازمند واریسی نتایج و پیامدهای چنین تحلیل‌هایی زیر سایه دگردیسی‌ها و تلاطم‌های اقتصاد سرمایه‌داری جهانی در چند دهه گذشته هستیم — امری که خود شایسته یک پژوهش جداگانه است. بسیاری از پژوهشگران مارکسیست، از جمله دیوید هاروی، رابرت برنر، جووانی اریگی و ولفگانگ اشتریک، از رکودی در نظام سرمایه‌داری سخن گفته‌اند که در دهه ۱۹۷۰ و بعد از سه دهه توسعه پس از جنگ، یا همان به اصطلاح سی سال شکوهمند^{۱۱} آغاز شد. به گفته این نویسندگان، دوره آغازین بحران سرمایه‌داری در دهه ۱۹۷۰ -- که برای مثال با رکود مزمن یا افت نرخ متوسط سود شناخته می شد -- با مجموعه متنوعی از تاکتیک‌ها پاسخ داده شد که به کار تقویت نظام سرمایه‌داری می آید، من جمله تورم، استقراض دولتی، استقراض خصوصی و سیاست‌های ریاضتی و خصوصی سازی نولیبرال. البته هیچ کدام از این تاکتیک‌ها قادر نیستند معضلات نظام

سرمایه‌داری را رفع و رجوع کنند، بلکه صرفاً ظهور بحران را به تعویق می‌اندازند و به قول اشتريک، زمان بیشتری می‌خرند.

امروز باید با در نظر گرفتن همین شرایط و پس‌زمینه‌ها، نقش هزینه‌کردهای نظامی (همچون زرادخانه‌های هسته‌ای) را در اقتصاد سرمایه‌داری بررسی کرد: به مثابه یک ستون پشتیبان ضروری که بحران را متوقف می‌سازد یا از آن جلوگیری می‌کند. البته سرمایه‌مدتها پیش از ظهور تسلیحات هسته‌ای و بی‌آنکه مخارج نظامی چنین ابعاد گسترده‌ای پیدا کنند هم رونق یافته و شکوفا شده بود، اما شاید در تلاقی‌گاه کنونی است که اتکای سرمایه به هزینه‌کردهای نظامی ضرورت یافته است. برای مثال، تولید اسلحه و هزینه‌کردهای نظامی را می‌توان عاملی جبرانی در قبال افت مزمن نرخ متوسط سود، و همچنین تکیه‌گاهی برای شالوده‌تولیدی رو به افول در کشورهای سلطه و صدا البته، منبعی اشتغال‌زا دانست. همین تولید اسلحه و هزینه‌کرد نظامی نیز، مانند سایر عوامل، ناتوان از علاج امراض نظام سرمایه‌داری است، اما دست‌کم می‌تواند مانع از هرچه وخیم‌تر شدن اوضاع شود. کافی است تصور کنید اقتصاد سرمایه‌داری جهانی — و حتی به مراتب بیشتر، اقتصاد ایالات متحده — بدون حمایت ناشی از هزینه‌کرد نظامی کجا ایستاده بود! اقتصاد سرمایه‌داری یک اقتصاد جنگ است، به این معنا که هزینه‌کردهای نظامی لازمه عملکرد مستمر آن است.

تمامی آنچه گفته شد، به طرح یک پرسش محوری می‌انجامد: آیا اقتصاد سرمایه‌داری قادر است از خلع سلاح جان سالم به در برد؟ بارها و بارها در تاریخ معاصر ایالات متحده — از جمله در پایان جنگ ویتنام و پایان جنگ سرد — شاهد آن بوده‌ایم که سیاستمداران و پیشگویان از «بهره‌صلح» خبر داده‌اند، یعنی کاهش همه‌جانبه مخارج نظامی به گونه‌ای که منابع برای کاربردهای اجتماعی و تولیدی آزاد می‌شود و اقتصاد مجال رشد و شکوفایی می‌یابد. در نهایت، اما، مخارج نظامی در هیچ برهه‌ای از زمان کاهش نیافته است. آیا دلیل آن این است که

دشمن‌هایی جدید همواره منشأ تهدیدهایی جدید بوده‌اند و تبعاً، دست‌کم تا به امروز، صلح و بهره‌حاصل از آن همواره به آینده موکول شده‌اند؟ یا توضیح واقعی آن است که سرمایه نمی‌تواند از صلح جان سالم به در برد؟ هوی نیوتون با شرح آنکه چطور شرکت‌های «برسرمایه‌دار» آمریکایی برای سودآوری مکفی به قراردادهای نظامی متکی‌اند، ادعا می‌کند «درست به همین دلیل است که جنبش صلح چنین حائز اهمیت است. اگر جنبش صلح موفقیت‌آمیز باشد، ... کل اقتصاد بر باد می‌رود.» سرمایه محتاج جنگ به ما هو جنگ نیست، بلکه نیازمند نظامی‌گری و هزینه‌کرد نظامی است.

طبق یک تحلیل متعارف، الزامات اقتصادی و رو به رشد رقابت تسلیحاتی یکی از علل عمده فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بود. تجهیز و تقویت نظامی ارتش از جانب دولت ریگان در کنار جنگ افغانستان، روس‌ها را ناگزیر از آن ساخت تا فراتر از توان و پایداری اقتصادشان، در امور نظامی هزینه کنند. اقتصاد شوروی نتوانست زیر فشار رقابت تسلیحاتی تاب بیاورد. نقیض این ادعا امروز درباره ایالات متحده صادق است: کاهش هزینه‌کردهای نظامی می‌تواند به بروز بحرانی علاج‌ناپذیر و کشنده در اقتصاد آمریکا بیانجامد. امروز جدایی سرمایه از نظامی‌گری، شاید بیش از هر زمان دیگری، ناممکن است.

- خلع سلاح ناممکن

به‌رغم این حقیقت که نگهداری و توسعه زرادخانه‌های هسته‌ای منشأ تهدیدی روزافزون در قبال حیات انسانی و سیاره‌ای است، تهدید و مخاطره‌ای که به نظر می‌رسد دیر یا زود به یک آخرالزمان واقعی بیانجامد، اما هنوز تقریباً هیچ نیروی بالقوه‌ای در میان نیست که بتواند فرآیند خلع سلاح همگانی را کلید بزند و از آن حمایت کند. این دیگر چه جنونی است! در این میان، روشنفکران آگاه به نام‌خرد و انسانیت، شرافتمندانه به عجز و لابه افتاده‌اند: فقط اگر مردم می‌دانستند ادامه‌یافتن این وضعیت چه دیوانگی محضی است، می‌توانستیم عاقبت استفاده از بمب

هسته‌ای را منع کنیم — و حتی ذخایر تسلیحاتی غیرهسته‌ای را نیز در کنار فرهنگ نظامی‌گری نابود کنیم. اما بیهوده است. گویی بیهوده در بیابان فریاد می‌زنند. شاید از این منظر به آسانی چنین نتیجه‌گیری کنیم که گونه‌ای که ناتوان از متوقف ساختن این سیر پوچ و قهقرایی به سمت فاجعه است، شایسته ادامه حیات نیست. اما اندیشیدن در باب انسانیت به معنای کلی آن، چنانکه پیش‌تر گفتم، ما را در شناخت عواملی واقعی که جهان هسته‌ای‌مان را تداوم بخشیده است، ناکام می‌گذارد. نه منظری مطلقاً اخلاقی و نه منظری مطلقاً نظامی، نه عجز و لابه برای صلح و نه حتی استدلال در باب ارزش نظامی ناچیز زرادخانه‌های هسته‌ای، هیچ‌کدام رویکردی مؤثر در قبال این بحران نیستند. گرچه وقتی اولین بمب‌ها بر سر ژاپن ریخته شد و همچنین در جریان جنگ سرد و رقابت تسلیحاتی روزافزون آن، هواداران سامانه‌های تسلیحاتی هسته‌ای مدعی بودند انگیزه و اهدافی صرفاً نظامی دارند، اما امروزه جنگ‌افروزان کهنه‌کار جنگ سرد هم به این باور رسیده‌اند که از منظری نظامی، زرادخانه‌های هسته‌ای چه‌بسا حتی باید به صورت یک‌جانبه نابود شوند. اما استدلال نظامی هیچگاه اولین و اصلی‌ترین انگیزه برای به‌کارگیری تسلیحات هسته‌ای نبود و از قضا همواره پوششی برای مصارف سیاسی و نقش اقتصادی آن‌ها بوده است — به همین دلیل است که هرگونه دعوی به نام صلح علیه تسلیحات هسته‌ای تا این میزان بی‌اثر است.

پس آیا خلع سلاح هسته‌ای ناممکن است؟ نه، چنین نیست. اما خلع سلاح فقط زمانی محقق می‌شود که بتوانیم اهداف اصلی پشت سامانه‌های تسلیحاتی هسته‌ای را شناسایی و به آن‌ها مستقیماً حمله کنیم. تسلیحات هسته‌ای، در وهله اول، ابزارهایی سیاسی‌اند که گمان می‌رود به ملت-دولت‌ها حاکمیت اعطا می‌کنند، و در ضمن وسیله اعمال فشاری می‌شوند که به روند متمرکزسازی قدرت درون دولت‌ها شتاب می‌بخشند. گذشته از این‌ها، با از بین رفتن دیگر تکیه‌گاه‌های حاکمیت دولت در خلال فرآیندهای معاصر جهانی‌سازی، اتکا به زرادخانه‌های هسته‌ای برای تقویت حاکمیت نیز شدت و حدت بیشتری یافته است. این واقعیت که تسلیحات

هسته‌ای، در همخوانی با تقویت حاکمیت، به بازآرایی درونی قدرت‌ها و چرخش توازن قانونی به نفع قوه مجریه نیز کمک می‌کند، خود بیش از پیش بر اهمیت و حساسیت وضع کنونی می‌افزاید. حاکمیت در واقع همواره نه فقط متضمن ادعایی بیرونی در قبال دیگر قدرت‌ها ست، بلکه همچنین مستلزم متمرکز سازی درونی ساخت مادی و اجتماعی جامعه است که راه تحولات دموکراتیک را سد می‌کند و به آن‌ها آسیب می‌رساند.

بنابراین، از این نظر، نابودی حاکمیت‌های ملی — و، در نهایت، نابودی تمامی اشکال حاکمیت، درون و بیرون ملت-دولت — پیش‌شرط یک فرآیند حقیقی خلع سلاح است. وقتی کازینز در سال ۱۹۴۵ مدعی شد فناوری‌های هسته‌ای حاکمیت‌های ملی را از دور خارج کرده‌اند — یا، در واقع، باید خارج کنند — تا سیر پرشتاب بشریت به سمت فاجعه متوقف شود، به‌درستی نقش کلیدی حاکمیت را تشخیص داده و بر این موضوع انگشت گذاشته بود که بقای بشریت در گرو تضعیف یا حذف حاکمیت ملی است. البته کازینز با این تصور که از دور خارج کردن حاکمیت ملی نتیجه مستقیم برآمده از عقلانیت نهفته در پس استدلال او و منافع گونه‌ای انسانی است، تلاش و پیکاری را که لازمه به ثمررساندن چنین فرآیندی است دست‌کم گرفته بود.

نیازهای سرمایه دومین عامل اصلی و پیش‌برنده تولید و نگهداری از زرادخانه‌های هسته‌ای است. صنایع تسلیحاتی، این ماشین عظیم ضدتولید، تقاضایی پایدار و نرخ سودی بالا و تضمین شده را برای سرمایه فراهم می‌آورد. به همین اعتبار، در دهه‌های اخیر و از آنجایی که سرمایه از افت مزمن نرخ متوسط سود رنج می‌برد، حمایت اقتصادی از بخش‌های نظامی حتی بیش از پیش اهمیت یافته است. تسلیحات هسته‌ای، بی‌گمان، تنها بخشی از کل هزینه‌کرد نظامی را تشکیل می‌دهند، اما همین میزان نیز سهم قابل توجهی را به خود اختصاص داده که به طور کلی، نشان از رابطه سرمایه و نظامی‌گری دارد.

رزا لوکزامبورگ، با پیش‌بینی فجایع جنگ جهانی اول، مدعی بود نظامی‌گری یک قلمرو ویژه انباشت سرمایه است و از این‌رو، تقویت تسلیحاتی، ارتش‌های منظم، مجتمع‌های نظامی و جنگ‌های دوره‌ای خصیصه‌های ناگزیر و ذاتی جامعه سرمایه‌داری‌اند. به باور او، اگر می‌خواهیم به شکلی مؤثر با جنگ و نظامی‌گری دربیافتیم، باید علیه سرمایه پیکار کنیم. پیش‌تر هم اشاره کردم که برخی از تیزبین‌ترین تحلیل‌گران تغییرات اقلیمی، به سیاقی مشابه، مبارزه ضد سرمایه‌داری را لازمه نجات سیاره زمین تشخیص داده‌اند. تحلیل من نیز نتیجه‌گیری مشابه و چه‌بسا هراس‌آورتری به دنبال دارد: به راه انداختن یک فرآیند واقعی خلع سلاح هسته‌ای مستلزم پیکار علیه سرمایه و حاکمیت است. از آن جایی که چشم‌انداز الغای سرمایه یا حاکمیت — چه رسد به هر دوی آن‌ها! — به نظر غیرقابل تصور می‌آید، چنین موضعی از منظر برخی به‌منزله آن است که اذعان کنیم، بله، خلع سلاح هسته‌ای در عمل ناممکن است.

یکی از اهداف پس‌پشت تحلیل من آن بود که پرده از قدرت قابل ملاحظه نیروهایی بردارم که حامی نگهداری و توسعه زرادخانه‌های هسته‌ای‌اند و، به دنبال آن، نشان دهم چرا جنبش‌های ضدهسته‌ای تاکنون موفقیتی چنین اندک به‌دست آورده و به‌شدت افت کرده‌اند. با این همه، نباید موانع پیش‌رو را بیش از حد صعب‌العبور و پایدار جلوه دهیم. حد و حدود امکان سیاسی گاه به سرعت تغییر می‌کند. قدرت جنبش‌های ضدسرمایه‌داری و، در معنایی عام‌تر، به چالش کشیدن حاکمیت سرمایه در اقصی نقاط جهان و حتی در ایالات متحده چنان بسط و گسترش یافته است که همین یک دهه پیش قابل تصور نبود. در این میان، همان‌طور که به خوبی می‌دانیم، مسئله حاکمیت به مراتب پیچیده‌تر است زیرا مفصل‌بندی خود مفهوم حاکمیت، و چه‌بسا بیش از آن، تصور اشکال غیرحاکمیتی سازماندهی و حکمرانی اجتماعی نیازمند یک کار نظری سترگ است. اما می‌توان چالش‌های مردمی در قبال حاکمیت را در گستره‌ای از جنبش‌های اجتماعی معاصر ردیابی کرد که هم در سطح فراملی و هم درون

ملت-دولت‌ها به وقوع پیوسته‌اند: برجسته‌ترین آن‌ها خواست یک جهانی‌سازی بدیل است که مشخصه جنبش‌های ابتدای قرن بود و همچنین مطالبه یک «دموکراسی حقیقی» که چرخه پیکارها را در سال ۲۰۱۱ به حرکت انداخت. سنجش توان بالقوه پیکارهای معاصر در عرصه سرمایه و حاکمیت، که البته با یکدیگر به شدت همپوشانی دارند، نیازمند یک پژوهش جداگانه است، اما تا همین جا هم کفایت می‌کند بدانیم در این را ستاها تحولاتی جدی درگرفته است. ضرورت جستن از فاجعه هسته‌ای دلیل دیگری است که — گویی هنوز به اندازه کافی مجاب نشده‌ایم! — به اهمیت مبارزه علیه سرمایه و حاکمیت می‌افزاید. راه‌اندازی چنین جنبش‌هایی و نظایر آن، پیش از آنکه گامی جدی در جهت برپایی جهانی‌سازی از تسلیحات و فناوری هسته‌ای برداریم، لازم و ضروری است.

منبع:

Theory & Event, Volume 22, Number 4, October 2019, pp. 842-868

پی‌نوشت‌ها:

^۱ ذوب‌شدن سوخت هسته‌ای یا فروگذاخت هسته‌ای (nuclear meltdown) فرایندی است که در پی از کارافتادن ناگهانی سیستم خنک‌کننده نیروگاه‌های هسته‌ای و ایجاد حرارت زیاد در رآکتور هسته‌ای به یکباره باعث ذوب شدن هسته فلزی رآکتور و لوله‌های حاوی سوخت اتمی می‌شود. بعد از «ذوب شدن سوخت هسته‌ای» و پخش شدن مواد رادیواکتیو احتمال فاجعه انسانی و خطرات زیست‌محیطی وجود دارد. م

^۲ نیروگاه هسته‌ای فوکوشیما دای‌ایچی بعد از زلزله بزرگ شرق ژاپن در ۱۱ مارس ۲۰۱۱ متلاشی شد و شواهدی از ذوب‌شدن سوخت هسته‌ای در این نیروگاه دیده شد. در حال حاضر این نیروگاه هسته‌ای از کارافتاده است. م

^۳ آنتروپوسین (anthropocene) یا عصر زمین‌شناسی تحت سلطه انسان اصطلاحی در زمین‌شناسی است برای توصیف آغاز یک عصر جدید. آنتروپوسین به آخرین دور از آخرین دوره زمین‌شناسی می‌گویند، دوره‌ای که اکنون در آن به سر می‌بریم. برخی از زمین‌شناسان بر این باورند که در حال حاضر انسان‌ها تأثیر محسوسی بر اکوسیستم زمین می‌گذارند و نمی‌توان بدون در نظر گرفتن این تأثیر درباره زمین‌شناسی صحبت کرد. م

^۴ استرانسیم-۹۰ (strontium-90) از فراورده‌های شکافت سوخت‌های پرتوزای هسته‌ای است و در تفاله‌های به‌دست‌آمده از انفجارهای هسته‌ای یافت می‌شود. استرانسیم-۹۰ توسط گیاهان جذب می‌شود و وقتی وارد بدن انسان شود بر مغز استخوان اثر می‌گذارد و آثاری مرگبار در پی دارد.

^۵ استریت فلاش (straight flush) اصطلاحی است که در بازی پوکر استفاده می‌شود، زمانی که پنج کارت پشت سر هم با یک خال بیاید. م

^۶ بارش رادیواکتیو یا هسته‌ای (nuclear fallout) به ابر ذرات رادیواکتیو می‌گویند که بعد از انفجار بمب هسته‌ای یا وقوع حادثه‌ای در نیروگاه هسته‌ای به وجود می‌آید، بدین صورت که نخست توده‌ای از آتش و دود با سرعت ۵۰۰ کیلومتر در ساعت به هوا بلند می‌شود و بر روی زمین بادی می‌وزد که سرعت آن ۳۰۰ کیلومتر در ساعت است که به سمت این توده دود حرکت می‌کند. ذرات رادیواکتیو که حاصل انفجار است، با قطری بیش از دو میلی‌متر، روی این مواد قرار می‌گیرند و بر روی سطح زمین می‌نشینند. ذرات کوچک‌تر نیز به لایه‌های بالایی جو می‌روند و ممکن است با کمک باد یا سایر عوامل آب‌وهوایی صدها کیلومتر دورتر از محل حادثه بروند و سپس روی زمین بنشینند. م

^۷ زمستان هسته‌ای از عواقب اقلیمی است که معمولاً بعد از یک جنگ هسته‌ای رخ می‌دهد، به خصوص اگر هدف سلاح‌های هسته‌ای منطقه‌ای آتش‌زا و قابل احتراق مثل یک شهر باشد. از پیامدهای محتمل زمستان هسته‌ای می‌توان به هوای بسیار سرد و کاهش نور خورشید اشاره کرد که ممکن است ماه‌ها و حتی سال‌ها طول بکشد. م

^۸ بمب نوترونی نوعی سلاح گرماهسته‌ای است که مقدار زیادی از انرژی خود را به شکل تشعشع نوترونی پرنرژی آزاد می‌کند. یعنی انرژی آن ابتدا از طریق فرایند شکافت هسته‌ای تأمین می‌شود و گرما و فشار حاصل از این انفجار باعث شروع فرایند همجوشی هسته‌ای می‌شود. اگرچه در بمب‌های نوترونی اثر انفجاری و گرمایی نیز وجود دارد، عامل اصلی ایجاد تلفات میزان بالای تشعشع آن‌هاست. این بمب قوی‌تر از بمب هیدروژنی و بسیار قوی‌تر از بمب اتم است. م

^۹ چمدان «فوتبال هسته‌ای» چمدانی است که رئیس‌جمهور ایالات متحده وقتی دور از مراکز فرمان است، برای صدور فرمان حمله یا دفاع با تسلیحات هسته‌ای از آن استفاده می‌کند. م

^{۱۰} روز کهنه سربازان (Veterans Day)، در ۱۱ نوامبر، یکی از تعطیلات رسمی ایالات متحده است که روز یادبود سربازان جانباز و بازنشسته آمریکاست. م

^{۱۱} سی سال شکوهمند (Trente Glorieuses) به سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵ گفته می‌شود که اقتصاد فرانسه مثل اقتصاد سایر کشورهای توسعه‌یافته نظیر آلمان غربی و ایتالیا و ژاپن در چارچوب طرح مارشال به سرعت رشد کرد. م